

سفر نامه روح

عشق از روی استغنا زبان گشاده چنین جواب داد: روح فریفته دنیا و آلوده هواست از عشق بی خبر و از حسن بی پرواست من بجائی چنان نمی آیم جایی که حسن است من آنجا بمحبت نیزکاری نکردم و از شرمساری بجانب روح روی نیامورد.

سیم امید خود را بعقل مشرف ساخت و شرح شامت نفاق پرداخت و بدینگونه طرح استرحام انداخت «روح را واقعه صعب در پیشست و از بی مددی در تشویش ازتوطالب مددست و مدد او بجای خودست»

امید وارم که امید مبدل بحرمان نگردد و جمعیت او پریشان نشود عقل را رقت او اثر کرد اخلاق نیکو که تابان او بودند همه را خبر کرد شبیخون بشهردل رسید و گرفتاران این شهر را از غم رها نید.

چون سپاه عقل لشکر غم را شکستند غم و خوف را گرفتند و بستند عداوت از گوشه بگریخت و فتنه دیگر انکیخت بی امانی بود که مرض لقب داشت و بی سبب با همه بغضب می گماشت عداوت خود را با و آشنا کرد و شمه از درد دل ادا کرد مرض گفت هیچ باک مدار و خود را بمن سپار عنقریب فتنه انگیزم که خوف روح و ابروی صحت بریزم همانا مرض از افواه شنیده بود که از روح اهانتی سحت باخلاق رسیده و ایشان را عناد با روح بسرحد افراط کشیده چون بیوسيله تصرف کردن نمی توانست این صورت را غنیمت دانست

از عداوت برسید که در دیار بدن متردد کبست و مرغوب ساکنان

آنجا چیست عداوت گفت غذاست که با همه آنها آشناست و بنا می هستی ایشان بوجود آن برپاست عمارت ملک بدن بتردد اوموقوفست واوقات ساکنان بتصرف آن مصروف

چون مرض را این صورت عیان شد بخدمت غذا روان شد

غذا را دید هر دم بآئین دیگر و بکسوتهای گوناگون جلوه گریست اول بنفدای سرد خشک پیوست و خود را بهزار حیلہ بر او بست گفت که ای در حقیقت همجوهر خاک و چون جوهر خاک جوهر پاک مرا از موکلان روح نهانی بدیاری بدن برده بسودا برسانی که با سودا بازار می دارم و از ضروریات با او کاری غذا مدعای مرض را حاصل کرد و او را در بدن بسودا واصل کرد

چون رونق سودا از مرض افزون شد سایر اخلاط زبون شد سودا در فتنه باز کرد و در ملک بدن فساد آغاز کرد صداع را سپهسالار ساخت و بدیاری بدن تزلزل انداخت صحت ازین حال آگهی یافت بخدمت روح شتافت که سودا سرگمراهی دارد و قصد ملک پادشاهی روح این صورت را بعقل اعلام کرد و عقل بتدبیر صحت اقدام کرد دانست که غذاست آنچه که محرك سوداست

پرهیز نامی از خاصان خود را بحفظ دروازه های حواس گماشت و چنان مقرر داشت که ذائقه از امثال زیتون سبزه از صدای قانون تمتع نجوید باصره عنبر نبیند شامه کافور نبویسد سودا را باین تدبیر زبون ساخت و بتربیت خون پرداخت مرض دید که سودا زبون گشت سر از سودا در کشید و بخدمت خون دوید با او نیز افسانهها خواند و بسرحد طغیان رساند چون هوای فساد در سر خون افتاد تب را مقدمه لشکر کرده بشهر بند

بدن فرستاد صحت بار دویم بمقل بناه برد و خود را باوسپرد عقل اقتدا بحکمت کرد و بتدبیر دیگتر چاره آن علت کرد
 پرهیز را گفت ذائقه را از امثال شراب باصره از گل سیراب احتراز فرماید و شامه را از بوسه سبزه نو خیز و سامعه را از سرود رود نشاط انگیز منع فرماید

چون خون را ابواب قدرت بسته ماند ناب مقاومت روح نماند
 مرض مرید بلغم گشت از خون گذشت با او نشست او را نیز از صفا انداخت و مرتکب جفا ساخت تا استسقا را سپهسالار کرده طریقه فساد اظهار کرد چون این صورت بصحت پیوست صحت خود را بسلسله عقل بست عقل بار سیم ممانت نمود پرهیز را فرمود اسباب تزاید بلغم را منقطع سازد و از بی قولی او را از قوت اندازد ذائقه از امثال شراب خون رنگ سامعه از استماع طنبور خوش آهنگ متمتع نبرد و باصره از مشاهده لؤلؤ تر و شامه از استشمام نیلوفر بگذرد

مرض بلغم را در تنزل یافت باشنائی صفرا شتافت هر زمان نکته بیان کرد تا صفرا نیز خصومت عیان کرد یرقان را بلاشکر مرض سردار ساخت و بتسخیر دیار بدن ناخت صحت باز از عقل مدد خواست عقل بار چهارم بمدد کارے صحت بر خاست پرهیز را فرمان کرد که بساط فواید صفرا را فرا چیند و طریق محافظت او را گزینند ذائقه به امثال شکر سامعه بکمانچه نوحه گر رغبت ننماید و باصره بی نظاره زرناب و شامه بی شمیم گل سیراب بسازد

چون قوت صفرا زایل شد و از صحت بر مرض غلبه حاصل شد مرض خواست از طرفی بیرون گریزد و از ممر دیگتر فتنه انگیزد در لك و دو

بود و راه فرار می پیمود ناگه ضعف که فرزند مرض بود در آن اثنا گردش مینمود (نرسی بود بی باک و با وجود ضعیفی سبک روح و چالاک) مادر را در گریزدید ناگزیر بر او رسید و پرسید تو کجائی که بدین حال در التجائی من مدتیست که راه می پیمایم غرض اینکه بخدمت نوآیم حالا آمده ام جمعیت خود را پریشان مکن و مرا از آمدن پشیمان

مرض از ضعف قوت تمام یافت و روی از گریختن بر تافت

اخلاط چون رنجیده بودند در موافقت با هم اتفاق نمودند . اسباب فتنه

تمام شد القصه هجوم عام شد عقل که چاره جوی صحت بود و روح را دوابخش هر علت این نوبت چاره ندیده قرین حیرت گشت و ایف حسرت لاجرم خوف و غم را برداشت و در گوشه غمخانه غم سر بزبانوی الم گذاشت . صحت در خدمت روح تنها ماند و در میان آمده غوغا راند

اما دانست که چون خوف و غمی همراه نیست او را از هجوم چنان جای

اکراه نیست

از روح همت خواست و خود را با اسباب جنک آراست گفت اے

روح اگر نصرت از ماست سلطنت تو برجاست و اگر دست دشمن است صلاح تو جلای وطن است پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

بس در مقابل آن لشکر بایستاد و در آن معرکه تن بقضا داد

چون مرض با صحت و شدت با همت عزم جنک و بدفع یکدیگر

آهنگ نمودند هر چند که مرض در مدافعه یل چالاکی بود صحت نیز در

مقابله بی باکی نمود از آنجا که صحت می دانست که مرض را مددی نیست

با خود میگفت که دیگر مجاربه را اهمیتی نیست مرض چون دید که صحت

مغرور شد از غرور و غی غایت مسرور شد

مرض ملتجی بر اخلاط شده یکدفعه حمله آوردند و در همان روز بر دشمن ظفر یافتند مزاج که مادر صحت بود فرزندش را بدان حالت دید بوساطت نزد اخلاط دوید بنا بسابقه الفتی که در میانشان بود زبان به شفاعت گشود که مرا طریقه مناسب با شما هست و مرض که حالا خود را بشما هست امانت فرزند من و اعانت او از مروت دورست و این صورت همه جا تا مشکور اخلاط از مزاج شرمسار شد و از مرض بر گشته با صحت یار شد مرض چون حال را چنین دید غیر از فرار چاره ندید سلاح از تن بریخت و از راه عروق بعراق استخوان بی گوشت گریخت

اما ضعف که دیار بدن را ندیده و نازه با آنجا رسیده بود خود را بمرض نرساند و در آن دیار آواره بماند .

چون هزیمت مرض بگوش روح رسید و کیفیت صفای اخلاط و نصرت صحت شنید و فهمید که نشانه دولت ظاهر گشت بر این معنی نهایت شاکر گشت روح ازین فتوح خرم و خندان عقل را نزد خود خواند و او را از خجالت باز رهاند چون روح را دولت مطیع و دشمن رام شد و کار عداوت تمام پرهیز را حکم کرد تا مدنی از ابواب حواس برنخیزد و غذا را ضبط نماید که ضعف بار دیگر فتنه مینگیزد

عاقبت ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن دور روح از کمال عظمت بمرابه عالی رسید که « کیفیت » او بجوهر و جوهر او بجسم و جسم او بعرض لعافت تمام بخشید عشوه خوبی و جاوه محبوبی را از حد گذراند و همدمان قدیمی را لیاقت صحبت او نماند تنها بود یاری میخواست متاعی داشت خریداری میخواست

فرح که با حسن موافقت داشت و نقش مودت او را بر لوح دل می

نگاشت روزی گفت ای حسن منی افروز وای شمع جهانسوز مدتی شد که از ندیمان دورم و از مفارقت روح بی حضور وقتست که طریقی بی وفائی بگذارم و از دوستان قدیمی یاد آرم

حسن از سر ناز گفت اے یار دل نواز بسیار از روح سخن گفتمی و در اوصاف او را سفتی مرا دغدغه میشود که او را بینم و گلمی از گزار معرفت او بچینم بنوعیکه از من خبری نستاند و مرا نداند مرا نزد او برسان و خاطر مرا ازین انتظار برهان

فرح گفت : این کار دشوارست که عقل با اوست و از همه کار خبر دارست حسن گفت که عقل ناب ملاقات من ندارد و بدیدن من طاقت نیارد افسونی میدانم که اگر بخوانم نصرف روح بی وقوف عقل می توانم فرح ازین معنی فرحناک شد و در بردن حسن چالاک حسن را سوی روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بدیار بدن گذشت حسن را دیار بدن پسند افتاد و دل بتوطن آنجا نهاد افسونی که میدانست خواند و خود را بی خبر از عقل بروح رساند روح را لطافت حسن اثر کرد خوب بود خوبتر کرد « شیوه » و غمزه و ناز که سپاه حسن بودند درحوالی روح بار اقامت گشودند بعضی بقامت و رخسار پیوستند و بعضی بچشم و ابرو خود را بستند الفصه روح را رونق فزود و زیاد شد از آنچه بود بهر که پرتوئی انداخت بگذاخت و بهر که نظری فکند بنیادش بکند

محبت که همراه عشق بود دراین اثنا وداع نمود چون بخدمت روح رسید اوضاعی که در باره حسن از عشق شنیده بود در او دید قدی افراخته کار عالمی را ساخته رخی برافروخته جهانی را سوخته کاکلمی بردوش زلفی بر بنا گوش افکنده سنبل را غلام ساخته و بنفشه را تیر و کمان بدست

مستی داده نامش را غمزه و ابرو نهاده نقطه در بالای خطه نشان داده و
سی و دو گوهر و روئے نشانده نقطه را دهان و گوهر را دندان نام نهاده
سیمی و ترنجبی مرکب نموده زنجندان و غنغب فرموده هر زمان سحری آغاز
کرده بعضی را لقب شیوه و بعضی را ناز کرده شاخ گلی را حرکت
داده که این بازوست و روح پاک را مصور کرده که این ساعد پر نیروست
از رفتار آبی روان ساخته و از ساق ماهی در او انداخته

محبت چون روح را بدین لطافت دید در حال بخدمت عشق دوید او
را از صاحب حسنی روح خبردار کرد و در استفاضه وصال بقرار پس عشق
بجاذبه حسن پاک سیرت و رهنمونی محبت نیک فطرت بیدار بدن پیوست و کمر
متابعت روح به میان بست

عشق که هرگز گمان چنین حسن را بر حسن نمیبرد دید که
روح را چنان بیخود ساخته که بکلی خود را باخته و ابداً حسن را نشناخته
زبان بمدح روح بر گشود و او را بواجبی ستود. روح را صحبت عشق دلبذیر
افتاد و بمصاحبت او دل نهاد از او سؤال کرد که اے سیاح جهان گرد میشنوم
که بحسن نامی گرفتارے و بی او در هیچ جا قراری ندارے از کیفیت او
مرا حکایت کن و بمعرفتش هدایت عشق دانست که او غافلست و از بحر
آشنائی بر ساحل گفت او را مقام در وادی بی نوائست و وسیله ملاقات او از
خود جدا نیست

روح گفت ای عشق اینکه میگوئی نمودیت بی بودی مطالبه آن
سودائست بی سود اگر نه صدق این سخن عیان کنی و معنی این دعوی
بیان اصل این حکایت دروغست و شمع این روایت بی فروغ عشق گرفتار
از او نمونه دارم. اگر فرمائی بنظر آرم روح را چون شوق غالب بود

و حقیقت این صورت را طالب دیده نمناک گشود و باحضار نمونه آن الحاح نمود عشق حقیقی آینه صفا بدستش داد که بدین لوح چشم باید گشاد چون روح از خود ذوقی نداشت عکس خود را غیر خود می پنداشت بیکری دید از نور و از جمیع معایب دور حسن از طرفی کمند انداخت و عشق از گوشه شعبده ساخت

روح در میان هر دو ماند و حیرت او را بمرتبه رساند که عنان اختیار از دست بداد و بواده بیخودی افتاده مدتی با او نظر می انداخت و بواسطه آن صورت نرد نظر با خود میباخت

عشق گفت ای بار دلنواز و ای نیازمند بی انباز دشمن این صورت بسیارست و مدعی این معنی بی شمار که اطلاع آنها بر این صورت مایه تعبت و در سلسله عقل سالوس ، زرق و ریا شان لقب مبادا این صورت را شناسند و شکستن باوح رسانند لوح را بخازن ادراک بسیار و بر او مهر امانت بگذار .

روح گفت مرا مشاهده این صورت ضرورت و نهان کردش از عقل دورست

عشق گفت خیال را بگو صورت آن بنگارد و در نظر تو نگاهدارد روح مصاحبت عشق را پسندیده و خیال را فرمود که صورت حسن را کشیده بعد از آن آینه صفا را بخازن ادراک داد و مهر امانت بر او نهاده مدتی بصورت خیالی قانع بود و بدین صورت قناعت مینمود عاقبت از صورت خیال گشاد نیافت روی بمنزل مراد تافت گفت اے عشق چاره ساز چاره من ساز و مرا بواده وصال حسن انداز عشق گفت در راه تشویش بسیارست و رسیدن بمنزل حسن دشوارست .

روح گفت تاب فرقت ندارم چاره کن که بقرارم چون روحِ صدق
 دل طالب شد عشق را رهنمائی روح واجب شد هر دو با تعلق علم عزیزت بر
 افراشتند و چنان مقرر داشتند که هم بادیهٔ معشوقی طی سازند و هم گذر
 بکشور عاشقی اندازند اول بادیهٔ معشوقی قدم نهادند در آن وادی بمعجایب
 افتادند در ابتدای سفر بجائی رسیدند که بنایت زیبا صافی تر از بلور و
 لطیف تر از دیبا خون عاشقان در او ریخته و بخاکش آمیخته باطافت شهره
 روی زمین نامش (کف پای نازنین) از آنجا گذشته بمنزلی رسیدند و
 مقامی دیدند زمینش چون سیماب میلرزید و پای وهم در طی منازلش میلفزید
 بقعهٔ بنیانش از سیم خام صفای تمام (ساقش) نام از آنجا بارعزیمت بستند
 و بمرکب مذاق نشستند راهی دیدند تمام کوهستان و در آن کربوه های
 بی پایان در نهایت آن کمری دیدند از موی باریکتر اگر چه وجودش در
 میان نه جز میانش نام و نشانی نه از آنجا آبی رسیدند بر موج بچین شکم
 موصوف و در آن گردابی بدایرهٔ ناف معروف از آنجا هم گذشتند بصحرائی
 رسیدند که هر گز گیاهی در آن ندمیده و غباری از جانوری بدانجا
 نرسیده سکندر آینه در آنجا ساخته عماد طرح ارم در آنجا انداخته دارای
 دو برج بلور بسینهٔ بی کینه مشهور از آنجا بمنزلی رسیدند و از ساکنانش
 شنیدند که درین حوالی ساعد نامیست بنایت زورمند پلنگ افکن و شیر بند
 پنجه بر پنجه او نزدند و از عهدی زور بازوی او بر نیامدند عنان عزیزت بر
 نافتند بمنزلی دیگر شناختند بقعه دیدند از سینه زیبا تر قدرش فزون تر و
 رتبه اش بالاتر اسباب لطافتش مرتب و بغیب ماقب در آنجا نیز ساعتی بودند
 تا بمنزل دیگر مسافرت نمودند در بین راه دچار زنگیانی شدند خونخوار
 و ستم پیشه و جفا کار طریق مرحمت از ایشان دور بیخال و خط مشهور آن دو

سرگشته را سراسیمه ساختند و بی‌مهابا بر آنان تاختند

روح و عشق تاب مقاومت نیاوردند زوے برهزیمت نهادند راهی دیدند
سرنگون و سر راه از خون گسلگون بسیار نرسیدند و هزیمت کنان به
چاهی افتادند چاهی دیدند بینهایت دلگیر در او صد هزار اسیر نی‌نی آرامگاه
دل‌های بی‌آرام چاه زرخدانش نام

مدتی در ته آن چاه ناله و آه میکردند ناگه رسنی یافتند مشکین
چین برچین مجمع دل‌های آشفته پریشانان آنرا گیسو و سودا زدگان زلفش گفته
آن دو بقرار خود را بر آن رسن بستند و از قید چاه رستند بچشمه
رسیدند صاف و شیرین فرح بخش دل‌های حزین فیض او از اب خضر بهتر
نامش لب جام پرور درجی یافتند بر از در غلطان درج را دهن نام و در
را دندان اگر چه درج بدست آوردند از سراسیمه گی باز گم کردند و از
آنجا بیانی رسیدند و گشتنی دیدند گل‌های همه بی‌خار نامش حدیقه رخسار
زمانی در آن باغ بسر بردند و از آنجا روی بمنزل دیگر آوردند بقعه دیدند
خرم و فرح انگیز آنکه گوهر و صفتش را سفته نامش بنا گوش گفته و
از آنجا بنظر گاهی رسیدند پرخطر ساکنان آن شهر مردمان حبله گر چشم
نام آن سر منزل و شهریارانش غمزه قائل از آنجا بمنزلی گذشتند شریف در
آن دو طاق دیدند بس لطیف معبد ارباب صفا محراب اهل وفا سردتر
اوصاف جمال قاب قوسین قرب و وصال قرار گاه حسن دلجو نامش طاق
ارو از آنجا بسرحدی رسیدند باصفا چرا گاه آهوان چین نامش چین نازنین
ساعتی در آن وادی گشتند و از آنجا نیز گذشتند سپس بجائی رسیدند نیره
واریک و راه‌های خطر ناک و باریک در آن صد هزار پریشان چبران مانده
پریشانان ناهش را کاکل خوانده

روح را صلابت آن ظلمت غالب شد و سر رشته تدبیر را از عشق طالب شد عشق او را از شدت ظلمت برهاند و بفروغ شمع قامت رساند روح گفت اے عشق غلط نمای وای گمراه ناصایب راعے مدتی سرگشته گردیدم بجلوه گناه حسن که میگفتی نرسیدم عشق گفت اے حبران غافل و از لذت معرفت بی حاصل همه جا جلوه گناه حسن بود و در همه جا یگانه خود را نمود چون ترا بصارت نیست چه دانی که حسن چیست خود را از نایبانی برهان و چشم را سرمه آشنایی بکشان و از آن سرمه در ملک معشوقی نیست در دیار عاشقیست اما شرطست که تا کسی ملک معشوقی را طی نسازد بیدار عاشقی گذر نمی اندازد

القصة از ملک معشوقی گذشتند و بیدار عاشقی متوجه گشتند

اول بوستان « سلامت » رسیدند و در وی گل اشتیاق و سبزه عافیت دیدند و از آنجا رو برای شهر بلا شدند و به محبت و شدت آشنا شدند و از آنجا قدم ببادیه عجز نهادند و عنان بدست شیدائی دادند و از آنجا متوجه گوشه هجران شده رسیدند و نشستند گاهی رفیق حیرت و گاهی ندیم حرمان گشتند گاهی بناله زار همرازه کردند و گاهی بگریه دلسوز دمسازے از سرحد قرار و طاقت گذشتند و در وادی اهانت بسیار گشتند تا بعد از طی دیار عاشقی و سرانجام کار معشوقی کشوری در برابر پیدا شده و روح بانفاق عشق آنجا شد

دید که دیار بدست گفت حقا که همین جا جای منست روح شهر دل را دید که ویران شده و لشکر حواس پریشان گشته سودا آتش افروخته جگر و دماغ را سوخته خون بآب دیده بر آمیخته و از حرارت درون بیرون گریخته رخساره صفرا زرد گشته بازار بلغم سرد شده قوا را قوامی

و طبایع را نظایر نمائده ضعف قوت یافته و صحت را خلیل رسیده
 روح از مشاهده این حال اضطراب و عشق را مغالطه بخطاب عتاب
 کرد که ای خاتم من مرا ویران کرده و مرا سر گشته دوران وعده های
 دروغ دادی من ابله من ایستاده چه حیل بود که با من باختی و مرا
 از خانمان دور ساختی مملکتی داشتم معمور پر از ذوق و راحت و سرور
 مدنی در مملکت منعمم فریب دادی و از آنجا دری نگشادی روزگاری در
 دیار عاشقی غمگینم کردی و بلاهای گوناگون نصیبم در آن ملک نیز آبرویم
 را بردی و از تو بدم بوطن آوردی .

وطن هم از تو بدم بوطن بود باز چه غم بود اجاب قوت یافته دست هوا خواهان
 را بر تافته آید بدم بدم بخرابی نهاده و تزلزل در ارکان آن افتاده الله الله این
 چه بیدادست و از تو هزار فریادست

چون عشق حکایت روح را شنید و او را در آن مصیبت بی قرار دید
 گفت ای روح شکایت تو از کیست حقا که آفت تو غیر از تو نیست صورلیکه
 در خزانه ادراک داری بنظر آر و از حقیقت آن صورت عبرت بردار
 روح با اختیار آن صورت اشاره فرمود آوردند بهمان مهریکه بود چون
 از آینه صفا مهر برداشت و پیش نظر آورد بیکری دید نهایت ضعیف و
 صورتی مشاهده کرد بغایت نحیف گفت ای عشق این صورت آن صورت
 نیست معلوم کن که آن چه بود و این چیست

عشق گفت این لوح آینه صفاست و اهل نظر را عکس نماست هم
 اول صورت که در او دیدی تو بودی و حال هم توئی که جلوه در
 آن نمودی .

اول که نظر بر خود انداختی غافل بودی خود را نشناختی در آرزوی خود

دویدی عاقبت بخود رسیدی

هم عاشق را مظهر توئی هم معشوق را زیور توئی معرفت سرمه آشنائیت
 و سرمه دان این سرمه از نعلق جدائیت
 چون روح علته علایق را برید و سرمه آشنائی در چشم کشید بی واسطه
 آینه در خود دید آنچه می طلبید

شاهدی دید از صورت و معنی بی نیاز و با روح قدس دمساز در خلوت
 وحدت نشسته در بروی کثرت بسته نه دیده عقل را بر او نگاهی نه حواس
 و طبایع را در او راهی نه حسن را بر او نازی نه اورا بر عشق نیازی
 چون روح بدان مقام رسید علامت عالم جبروت و لاهوت دید فهمید
 که از قید راه زنان رست و به منزل اصلی پیوست عاقبت الامر خود را
 به خود رساند

معشوقی و عاشقی از آن خلوت بیرون ماند

(انا لله و انا الیه راجعون)



پژوهش و مطالعات فرهنگی
 م انسانی